

# کوچه دلگشا

آزیتا خیری



تهران - ۱۳۹۶



سرشناسه : خیری، آزیتا  
عنوان و نام پدیدآور : کوچه دلگشا / آزیتا خیری  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : صفحه  
شابک : 978 - 964 - 193 - 307 - 6  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۸۶۰۸۱

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### کوچه دلگشا

#### آزیتا خیری

چاپ اول: زمستان ۹۶  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه  
نمونه‌خوان اول: .  
نمونه‌خوان نهایی:  
لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: الوان  
صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 307 - 6

## بسم الله الرحمن الرحيم

به یاد سال‌های دهه شصت

به یاد خاطراتی به شیرینی «بچه‌های مدرسه موش‌ها»

و حل شدن با رویای «دختری به نام نل»

و به تلخی آژیر قرمز و هراس پله‌های پناهگاه.

به یاد همه آن یک دلی‌های ساده و دورهمی‌های گرم

و سماوری که چایش همیشه دم بود.

برای بچه‌های دیروز...

## «فصل اول»

نگاهم میخ دست‌های زن‌دایی‌ست که تندتند آرد را هم می‌زند. ماه‌مامانی با خنده نگاهم می‌کند. چشمکش را دوست دارم. وسط آن شلوغی صدایش را خوب می‌شنوم: «آردش تیره شده. این جوری می‌گن خیرات شون بو سوخته می‌ده.»

آه می‌کشم. ماه‌مامانی اخم می‌کند. نگاهم را از دست‌های زن‌دایی می‌گیرم. خاله عطیه مقابلم به مخده تکیه داده. چشم‌هایش قد نخود شده از فرط گریه. توی دستمال چروکیده‌اش فین می‌کند و بعد با گوشه چادر صورت عرق کرده‌اش را باد می‌زند.

ماه‌مامانی دوباره کنار گوشم می‌گوید: «یکی بهش بگه این جوری زل نزنه تو چش ملت! خوویت نداره.»

و بعد محکم می‌زند روی پایم و به جلو اشاره می‌کند. نادره است؛ دختر دایی جلال. جعبه دستمال کاغذی را جلوی رویم نگه داشته. بی‌هدف یکی می‌کشم. هر چند چشم‌هایم مثل کویرلوت شده این روزها. بوی حلوا بلند شده. آردش هم بوی سوخته نمی‌دهد.

ماه‌مامانی با دهان باز و ابروهای پرگره زن‌دایی را دنبال می‌کند. او حلوا را توی دیس می‌کشد و بعد رویش پودر نارگیل می‌ریزد.

ماه‌مامانی دوباره غر می‌زند: «عمدا! می‌خواد لج منو درآره. می‌دونه از این پودر سفیدا بدم میاد.»

و بعد بُراق می شود توی چشم‌های من: «نگفتی خلال پسته داریم تو گنجه؟»

به چشم‌های پیرش نگاه می‌کنم. چین‌های کنارش هزارتا بیشترند. این را خودش می‌گفت؛ آن وقت‌ها که تازه آمده بودم و رخت‌خوابم را کنار رخت‌خواب او می‌انداختم. بعد توی کم نوری شب‌تاب روی دیوار می‌گفت: «مویو ببین، ای چشا هزار تا چروک داره. تو هزارتاش هزار تا خاطره داره پیره!»

کسی محکم به بازویم می‌زند. پلک می‌زنم و ماه‌مامانی جایش را به مامان می‌دهد. صورتش خیس شده از اشک؛ اما با همان چشم‌های اشکی توی چشم‌هایم خیره می‌شود و بعد دستش را آرام روی پایم می‌گذارد. نگاهم دودو می‌زند توی سیاهی خیس چشم‌هایم. شبیه چشم‌های ماه‌مامانی‌ست. فقط آن هزار تا چروک را ندارد؛ اما چروک‌های کنار چشم‌های او هم کم نیست. از ذهنم می‌گذرد: «چند تاش مال منه؟!» کسی گلاب می‌پاشد و چند قطره روی مژه‌های خشکم می‌پرد. محکم پلک می‌زنم. کسی چیزی به مامان می‌گوید و او با تاسف سر تکان می‌دهد.

زن‌دایی دیس حلوا را می‌آورد توی سالن. روی پا جابه‌جا می‌شوم. کاش این همه شلوغ نبود. ماه‌مامانی محکم به پهلویم می‌کوبد و توی گوش‌هایم غر می‌زند: «دعا کن شلوغ‌تر شه. ختم بی‌روتق آبروی میت رو می‌بره.»

زن‌دایی مقابلم خم می‌شود و نگاهم از صورت پف کرده او می‌کشد سوی دیس حلوایی که بوی زعفران و گلابش دماغم را پر کرده. ماه‌مامانی پیفی می‌کشد و نگاهش را با اخم از حلوا می‌گیرد؛ اما آهسته توی گوشم

می‌گوید: «انگاری روش سفیدآب رنده کرده بی سلیقه!»

سرم را تکان می‌دهم و زن‌دایی از مقابلم می‌گذرد.

خاله عطیه انگار یکهو هوایی می‌شود که صدای ضجه‌اش سالن را پر می‌کند. زن‌دایی دیس حلوا را به دخترش می‌دهد و می‌دود سوی خاله. مامان سرجا تکان‌تکان می‌خورد و گریان می‌نالد:

— خواهرت بمیره عطیه‌جان.

نگاهش می‌کنم. صورتش جمع شده از بغض و غصه و ماتم؛ اما صدایش بلندتر نمی‌شود. زهرا خانم که از کنارم بلند می‌شود؛ ماه‌مامانی زود جایش را می‌گیرد و از کنار من سرک می‌کشد توی نیم‌رخ مامان که هنوز با گریه‌ای بی‌صدا نگران حال خواهرش است. توی گوشم می‌گوید: «اخلاق سگی آقاتو می‌شناسه که حتی وقت عزا جیک نمی‌زنه. آبروداری می‌کنه بچه‌ام.»

منگ و مات نگاهش می‌کنم. چشم از مامان می‌گیرد. حالت صورتش عوض می‌شود. توی چشم‌هایم زل می‌زند و بعد لب می‌زند: «آبرو شبدر نیست که دوباره سبز بشه!»

صدایش توی گوش‌هایم موج می‌گیرد.

صدای اذان که از مسجد سر گذر بلند می‌شود مامان آستین‌هایش را بالا می‌زند. ماه‌مامانی تشر می‌زند: «تو هم پاشو. جون صلاه به وقت شه. نماز بی‌وقت به لعنت شیطون هم نمی‌ارزه.»

نفس می‌کشم. جانی توی پاهایم نیست. مامان با وضو برمی‌گردد. گره روسری سیاهش را مرتب می‌کند. نگاهش دوباره توی چشم‌هایم گره می‌خورد. زن‌دایی چیزی توی گوشش می‌گوید و او با آرامش سر تکان می‌دهد. می‌آید طرفم و کنارم می‌نشیند. نگاهش می‌کنم. لبخندش با غم

رسوب کرده توی نگاهش همخوانی ندارد. دست‌هایم را می‌گیرد و با انگشت پوستم را نوازش می‌کند. هنوز نگاهش می‌کنم. انگار خاطره‌هایم را گم کرده‌ام. یادم نمی‌آید آخرین بار کی نوازشم کرده؛ موهایم را از صورتم کنار زده و روی پوست صورتم دست کشیده. آن وقت‌ها که می‌خواست لوسم کند چتری‌هایم را عقب می‌زد و با خوشی می‌گفت:

— به الله و به تالله و به جونت، به شربت خونه کنج لبونت، به طاق ابرویت گل می‌نشوئم، به شرطی ای که گردُم باغبونت.

لب‌هایش می‌جنبید. نمی‌شنوم چه می‌گوید. به جای او ماه‌مامانی ایستاده پشت سر مامان با شیطنت بشکن می‌زند:

«فسا و جهرم و شش‌بند گلوار نمی‌شه قیمتش یک موی دلدار. اگه دیوون ببخشن بند گلوار قبولم نیست غیر از دیدن یار.»  
زن دایی می‌آید سوی مامان. یک لیوان بلوری دستش است. مامان کمی به عقب می‌چرخد و با حق‌شناسی لیوان را می‌گیرد. نگاهم دور می‌چرخد. خاله عطیه هم وقت پایین کشیدن آستین‌هایش به من زل زده. دخترش هم هست و دختران دایی‌ام. همه نگاهم می‌کنند. ماه‌مامانی بین‌شان ایستاده. این جور وقت‌ها خنده‌ی پر شیطنتش اذیتم می‌کند. مامان لیوان را جلو می‌آورد و نگاهم می‌برد سوی ماه‌مامانی. شیطنت از چشم‌های پر چروکش می‌ریزد. با حرکت ابرو به لیوان اشاره می‌کند و توی آن سکوت آزاردهنده پچ‌پچ می‌کند: «آب و کافور و انگشتر طلای زن دایته. بخور نوش جونت.»

اخم می‌کنم. مامان لیوان را بالا می‌آورد و نگاه من دوباره می‌رود سوی ماه‌مامانی. اینبار می‌خندد و بدجنس‌تر از همیشه می‌گوید: «ترسیدی دیوونه. از میت ترسیدی. نکه من تو بغل تو چونه انداختم؛ چشات وا

مونده فکت بسته شده!»

نفسم می‌رود از بوی معجونی که مرا به یاد جسد شسته شده‌ی ماه‌مامانی می‌اندازد. زیرزمین همین خانه شستمش؛ وصیتش بود! مجلس خودمانی‌تر شده. غریبه‌ها رفته‌اند؛ اما هنوز شلوغ است. دایی جواد آن بالا نشست و دایی جمال کنار او متفکرانه شاه مقصودش را بالا و پایین می‌کند. آقاجانم هست و عمو حسین شوهر خاله و باقی مردهای خانواده.

محمد سفره می‌اندازد و علی تندتند بشقاب می‌چیند. نگاهم با محمد می‌رود. تنگ آب را از زن دایی می‌گیرد.

ذهنم چرتکه می‌اندازد. دو سال از من بزرگ‌تر است. کلاس سوم که بودم پول تو جیبی‌اش را می‌گرفتم و مشق‌هایش را می‌نوشتم. بعد او با کتان‌های چینی سفیدش توی کوچه دنبال توپ پلاستیکی می‌دوید و یک وقت‌هایی پارگی سر زانوهایش مامان را کفری می‌کرد. چهار پنج تا پسر تخس‌تر از خودش بودند. امیر هم‌کلاسی‌اش هم بود و گاهی جور نفهمیدن‌های او را سر کلاس می‌کشید و توی خانه هم معلمش می‌شد. فکرم می‌پرد سوی «آینَ تَذَهَبُ» که امیر با حوصله برای محمد اعراب‌گذاری کرده بود. آن وقت‌ها کلاس پنجم بودم.

همه‌مان نشسته بودیم توی یک اتاق نه، ده متری دور چراغ علاءالدین و سرمان توی دفتر و کتاب‌مان بود. دفتر حسابم را بسته و دفتر فارسی را جلو کشیده بودم. نگاهم به سیاهه کلماتی افتاده بود که باید با آن‌ها جمله‌سازی می‌کردم و همین دود از کله‌ام بلند کرده بود. معلم بداخلاق ما احتمالاً گمان کرده بود با یک دهخدای کوچک طرف بوده. دایره لغات من از حد همان حرف‌های روزمره گسترده‌تر نبود. نهایتش یکی دو تا هم

فحش آب کشیده یا نکشیده بود که خیلی وقت‌ها معنای‌شان را هم درست نمی‌دانستم. گاهی با سیما فحش بازی هم می‌کردیم. سیما هم‌کلاسی‌ام بود. همه آن چیزهایی را که شنیده بودیم بدون اینکه معنای‌شان را بدانیم بهم می‌گفتیم و از تلفظ‌شان کلی می‌خندیدیم. اصلاً هم مهم نبود که شاید یکی از این فحش‌ها مستقیم خانواده و مادر و خواهر و جد و آبادمان را هدف می‌گرفت.

وسط آن افکار مشوش کودکانه گفته بودم: «با آرزو جمله بسازید...!»  
محمد دیس پلورا از زن‌دایی می‌گیرد و وسط سفره می‌گذارد. ذهن من اما هنوز چسبیده به جمله‌ای که یکبار از دهن امیر پریده و بی‌حاشیه گفته بود: «آرزو دارم کنار تو به فردا برسم!»

کسی دستم را می‌گیرد و نگاه منگم بالا می‌آید. دایی جلال است. لبخندش بوی غم می‌دهد. با آهی سنگین به دنبالش تا کنار سفره کشیده می‌شوم. کنار خودش برایم جا باز می‌کند. ماه‌مامانی دست به کمر پشت بقیه طول سفره را قدم می‌زند و نگاهش سبزی و ماست و نان را می‌کاود. آخر سفره یکبار می‌ایستد و بی‌مقدمه توی چشم‌هایم می‌گوید: «نمکدون یادشون رفته!»

محمد نمکدان‌های چینی را توی سفره می‌گذارد و ماه‌مامانی لبخند می‌زند. دایی بشقابی پر مقابلم می‌گذارد و نگاهم می‌چسبد به پلویی که رویش قیمة ریخته‌اند. ماه‌مامانی با جدیت می‌گوید: «پولش حلاله دختر جون. ریزه ریزه گذاشته بودم کنار واسه امروز که جنازه‌ام زمین نمونه و پسران گل همو جر نندن سر خرج عزا.»

قاشق توی دستم سنگین شده. دایی برگه ریحان جلوی صورتم می‌گیرد. سرم را بالا می‌آورم و نگاهم از پس‌برگ می‌چسبد به چشم‌های

خیره آفاجانم. هنوز هم اخم دارد. مثل آن وقت‌ها؛ با دوچرخه محمد توی کوچه رکاب می‌زدم که مرا دیده بود.

دستم می‌رود پس‌سرم. دست خودم که نیست. جای آن پس‌گردنی یکهو تیر می‌کشد.

زن‌دایی حکیمه بلند می‌پرسد:

– چیزی کم و کسر نیست؟ غذا زیاده‌ها!

دایی جمال بلندتر می‌گوید:

– رحم الله یقرا فاتحه مع الصلوات.

صدای صلوات می‌پیچید و ماه‌مامانی هنوز سفره را وجب می‌کند.

مامان کنارم فاتحه می‌خواند و ماه‌مامانی بلند می‌گوید: «بگو تنگ دوغ رو

پر کنن. این ور سفره سبزی هم نداره.»

نادره مشتی سبزی توی سبد می‌ریزد. ماه‌مامانی با لبخند دنبالش

می‌کند.

زنگ می‌زنند. توی دلم رخت می‌شویند. مامان نگاهم می‌کند و بابا

سنگین از سفره عقب می‌کشد. محمد با آن قد و بالای بلندش وقتی سراپا

سیاه پوشیده می‌رود سوی در شیشه‌ای. نگاه من هم پی‌اش می‌رود.

زن‌دایی زینت چیزی توی گوش مامان می‌گوید و او آرام به پهلویم می‌زند.

نگاهش می‌کنم. به غذا اشاره می‌کند و لب می‌زند:

– بخور.

مگر می‌توانم؟! نگاهم دور می‌چرخد. ماه‌مامانی پشت پنجره ایستاده.

همان پیراهن گلدان را به تن دارد. همان که توی زیرزمین خودم از تنش

درآوردم. جوراب‌هایش را هم روی شلوارش بالا کشیده. دست‌هایش هم

پشت کمرش قلاب شده. برمی‌گردد عقب. نگاهش صاف توی چشم‌هایم